

"شیربی شمشیر"

حیوانات جنگل سروصدا به راه انداخته بودند. جیب سبز رنگی با سروصدای مهیب خود را از سرایشی بالا کشید و توده های برگ و خاک را به اطراف پاشید. شکارچیان با هیجان وصف ناشدنی حیوان سفید رنگی را دنبال می کردند . حیوان زبان بسته گاه به گاه زمین میخورد و نا امیدانه و با اتکا به غریزه اش فقط میدوید . بالاخره در نزدیکی پرتگاه شکارچیان تیر های واضحی شلیک کردند که به هدف می خورد .

فصل شکار در ایران:

خبرهای روزنامه های صبح امروز با شکار یکی از نادرترین حیوانات بومی ایران شروع شد(شیر سفید) استوره نامدار ناپدید دیروز و کشف امروز آمده بود تا در سر تیترا قرار بگیرد .

اخبار ساعت 2 تصاویر مبسوطی پخش کرد و مفسران در برنامه های گاه و بیگاه به تقدیر و قدرت نمایی پرداختند مثل آن بود که رستمی را از دل اعصار بیرون کشیده بودند .

اینجا قلب تکنولوژی سلولی ایران است :

متخصصان موسسه رویش مسئول زاد آوری این حیوان منسوخ شده بودند . دکتر ولایتی باهیجان وصف ناشدنی پژو نوک مدادیش را پارک کرد و صبح بخیر گویان وارد مرکز شد .

سلام دکتر خبر رو شنیدی .

این صدای دکتر پرویز پور بود که همیشه دوست داشت خبرها را آخر بقیه برساند .

دکتر ولایتی بلند و رسا گفت :

بله امروز روز ماست . بعد نفس عمیقی کشید و چنین ادامه داد و این فصل ، فصل ماست .

طرف های ظهر ماشین حامل شیرسفید ایرانی تحت الحفظ وارد محوطه می شد و خبرنگاران بی وقفه فیلم و عکس تهیه می کردند .

دختر دانشجویی با گل و قران ایستاده بود ابتدای راهرو و انتظار میکشید تا با دکتر ولایتی به استقبال برود ...

خبرهای عجیبی در راه است :

نمونه های خونی و بافتی در اولین فرصت تهیه شد .

کامپیوتر ها بی وقفه کار می کردند و کارمندان لحظه ای از تحرک دست بر نمی داشتند دکتر یک برنامه جامع تهیه کرده بود و این هفتمین بار بود که برای تماس به خارج از کشور راهی دفترش می شد امید زیادی وجود داشت که بایکی از دانشگاه های افریقای جنوبی و یا برزیل وارد یک معامله پای و پای علمی شوند خبر شیر سفید دنیا را به وجد آورده بود .

آنطرف این قضایا و در زیر زمین موسسه قفس دلگیری میهمان این قهرمان افسرده بود ؛ فراموش شده ی دیروز و هوس امروز .

*قفس جای ایرانی نیست :

امروز روز سوم است اگر به همین سبک و سیاق خورد و خوراک ادامه دهد مجبور میشویم بهش سرم وصل کنیم .

دکتر باصدای خسته ای گفت : این چند روزه چی ها خورده .

مرد کوتاه قدی که پشت سرش ایستاده بود مودبانه گفت : آب , گاهی چند لیس آب می خورد .

دخترک دماغ عمل کرده ای که با پررویی جلو ایستاده بود بازحمت جلو خنده اش را گرفت اما دکتر صورت چین افتاده اش را دید وگفت : خوب بسه دیگه بریم خیلی کار داریم امروز دکتر خدادادی را می فرستم این بی نوا رو تدبیرش کنه .

همه که رفتند مرد کوتاه قد کنار قفس شیر نشست و متعجبانه گفت حالت رو میفهمم اخوی قفس وزندان جای هیچ مردی نیست من خودم تجربه زندان رو دارم ریشه آدم رو می سوزونه لامسب.

یک مرگ نه چندان تکان دهنده:

امروز روزنامه هاوشیکه های پرمخاطب دوباره از شیر سفید تیتیر می زدند ولی خبری که به خوانندگان مخابره می شد چیزی جز خبر مرگ شیرسفید ایرانی پس از یک ماه نبود " علت مرگ ضعف جسمانی و پیری گزارش شد " .

خبرنگاری پرسیده بود که شیر سفید چقدر سن داشته است که حالا مرده و اصولاً چرا باید تاحالا صبر میکرده تا در قفس بمیرد که دکتر ولایتی جواب داده بود من که شناسنامه اش را ندیده ام والبتہ مرگش هم ربطی به قفس ندارد .

*نمونه های جاپرکن واعصاب خورد کن :

آقای دکتر تورو به اون خدایی که می پرستین به فکری به حال بخش ما بکنین ,

دکتر قلمش را که تا کنون بی وقفه روی کاغذ می چرخید را متوقف کرد روی کاغذ گذاشت وگفت :چی شده باز .

زن جوان با صورتی که از زور پودر وبزک گل افتاده بود به خود پیچی داد وگفت :آقای دکتر نمونه هایی که به بخش ما می فرستین معمولاً مازاد بر ظرفیت مخزن است باورکنید که دیگر جانداریم .

خوب یک دستگاه سردکننده جدید درخواست کنید .

چی آقای دکتر تاحالا یک نگاه به داخل اتاق ما انداختید والا جای سوزن انداختن نیست .

دکتر ولایتی آرام سرش را درمیان دستانش گرفت وموهای جوگندمی اش را لمس کرد .با خودش می گفت که ای کاش زود تر با درخواست جابجایی اش موافقت کنند با وضع موجود اگر حمایت های دولت از این که هست کمتر شود وسروکله حساب دارها وبیلان کش ها پیدا شود نمی تواند جواب این همه خرج ومخارج بی پایان را بدهد .

مخارج وتلاش هایی که به هر عنوانی تاکنون راه بجایی نبرده بود .

آقای دکتر ؛آقای دکتر ملتفت هستید که :

دکتر ولایتی از پشت میز پهن ودلگیرش بلند شد وبه کنار پنجره رفت ,بیرون پنجره مردم با سرعت در حرکت بودند .

آقای دکتر ,ببخشید ...

دکتر ولایتی سریع برگشت وگفت :

ببین خانم من ملتفت شما هستم ,هم عرایضتون هم اوامرتون هم منظورتون .

بله آقای دکتر منظورم

بله منظور تون من خصایص جنس شما رو خوب می شناسم تمام راه ها رو برای کم کردن مسئولیت ها تون به سرعت نور پیدا می کنید .

زن با اخم اجازه مرخصی خواست ,درب را محکم به هم زد و رفت .

دکتر هم پوف رسایی کرد و به درگاه خدا با غمناکی خفته ای پناه برد .

تا انتهای آن روز " همکاران زن "دکتر را بابت کرده بودند .

*خداحافظ دکتر ,سلام دکتر

اولین دستورات مسئول جدید چنین بود که باید آرزو های دور و دراز و ولخرجی ها را تمام کرد و به کارهای سود ده و کم زحمت تر پرداخت .

نمونه های مخزن بعلاوه نمونه های پرارزش اما جا پرکن شیر سفید و همچنین تمام مستندات حاصل از آن به مرکز جدیدی مشرف به زمین های کشاورزی و در مجاورت رودخانه زاینده رود انتقال داده شد .قسمت بودجه ای نیز برای ادامه تحقیقات البته این بار با سرعت کمتر و اقتصادی تر اختصاص داده شد ,بودجه دهن پرکنی که فقط کمی از حقوق ناچیزی برای دو محقق جوان به نام های مجتبی سلحشور و الیاس اکللی بیشتر بود همین ویس.

*دو محقق که باید در مرکز نباشند :

پشت درب اتاقشان چنین حک شده بود ورود افراد متفرقه به این اتاق ممنوع است حتی شما خانم عزیز .

تی شرت های متحد الشکل آبی رنگی که این دو می پوشیدند و مزین به یک آرم مرموز بود صدای سایر کارمندان را در آورده بود علاوه بر این این دو اجازه داشتند که تمام روز بعلاوه بیشتر ساعات شب را در موسسه باشند و روی پروژه شیر سفید کار کنند . به قول خانم پور جمع "هماهنگ کننده قسمت ها" دکتر ولایتی ببیشتر از کپنشان بهشان رو داده است .

بعد از جابجایی های پست مدیریت تقریباً همه چیز زیر و رو شد ,تا یک ماه هیچ کسی از فردا روزش خبر نداشت هر آن ممکن بود که سمت و وظیفه یک کارمند را بگیرند و به دیگری بدهند و بخصوص رده های بالاتر سرشان خیلی به خطر بود .دکتر پرویز پور اصلاً مرخصی بدون حقوق گرفت و رفت تا شاید از این خطر به صورتی بپرد .

روز سوم از انتصاب مدیر جدید اتاق معروف دو محقق به رختکن و محل استراحت و عصرانه کارمندان اختصاص داده و تصمیم بر آن شد که تا تصمیمات بعدی فعلاً کار این دو بصورت معلق در بیاید .

سالی که نکوست از بهارش پیداست :

یک هفته از جابجایی به آزمایشگاه جدید میگذرد.

مجتبی باز بالاسر دستگاه قدیمی کشت ایستاده بود و غرغر میکرد این روزها اعصابش خورد تر از آن بود که بتواند خرابی دستگاه ها را شخصاً مرتفع کند .

الیاس باچشمان براق خیره به او گفت مجتبی هی ول کن همه ول کردند همه کنده شدند تو چرا اینقدر سمجی والا آگه بخاطر تو نبود من بعد از رفتن دکتر ولایتی تا حالا صد بار کار رو رها کرده بودم .

مجتبی آشکارا از پاسخ دادن طفره می رفت .

الیاس همانطور که به او نگاه می‌رد به پشت پنجره رفت و آن را گشود بوی تند کود حیوانی فضای اتاق را پرکرد، پنجره را بست و دوباره به سر جایش برگشت، مجتبی... مجتبی... خفه شو الیاس، یعنی چی.. الیاس بطرف مجتبی رفت و گونه های او را که از شدت خشم قرمز شده بود را آرام بوسید؛ این عادت الیاس بود که محبتش را با مستقیم ترین وسیله ای که در اختیار دارد ابراز کند. مجتبی نگاه نا امیدانه ای به سوی الیاس انداخت و کاغذ های مچاله توی مشتش را بروی کاور دستگاه گذاشت.

الیاس منو بیخش... می‌دونم که همیشه تو اولین و آخرین پشتیبانم بودی و هستی؛ میدونم که آگه تو نبودی تلاشها مون تاحالا صد دفعه به باد رفته بود، به این خاکی که روش ایستادی قسم با خودم عهد کردم که کاری را که شروع نکنم مگر اینکه تمامش کنم الان هم که اینقدر سمج بخاطر همینه.

الیاس سرش را که تاحالا انداخته بود پائین بلند کرد و درست توی چشم های تر مجتبی نگریست: ما تا آخرش باهمیم مگه نه. مجتبی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت مردشورتو ببرم که آگه دختر بودی تاحالا صد دفعه گرفته بودمت.

با این حرف مجتبی الیاس منفجر شد دو همکار در مانده حدود ربع ساعت خندیدند معمولاً شرایط ایجاب می‌کند که انسان بخندد مگر نه.

رئیس جمهور کنجکاو....

باد آرامی در کنار ساحل نمناک رودخانه زاینده رود می‌وزید و پنجره نیمه باز ساختمان را ریتمیک می‌جنباند.

مجتبی سرش را از روبروی مانیتور بلند کرد و به پنجره خیره ماند سکوت بی‌رمق آن بیرون و سوسه اش می‌کرد

چند دقیقه بعد روی خاک ها نشسته بود و غروب خورشیدی را نگاه می‌کرد که دلش را از شوق سرشار میکرد، رودخانه این روزها بوی زن می‌داد انگار که زن زیبایی را حجوم گردابها و آبراه ها بلعیده بود و تن لطیفش را در میان سنگریزه ها حل کرده بودند.

خورشید آرام آرام پائین می‌رفت در میان شاخه درختان آتش می‌انداخت. شاخ و برگ درختها در یک جهنم مجازی می‌سوخت و تمام می‌شد. خدایا چقدر دلم می‌خواهد بخوابم. بخوابم و خواب ببینم که تن من هم در رودخانه حل شده و با بوی زن زیبای آن عشق بازی میکند. پلکش را بروی هم گذاشت و اجازه داد که خستگی چند روزه او را مثل ماهی ببلعد....

رویای نامفهوم او کم کم پر از صداهای مفهومی میشد سنگریزه ها زیر جسم منجمدی له می‌شد و به سمت او کش پیدا میکرد.

آخر سر سکوتی ملول و دستی خسته که شانه اش را به گرمی لمس می‌کرد.

پاشو جوون اینجا چه جای خوابه نه نه راحتش بزارین خودش بلند میشود.

مجتبی چشمش را که باز کرد احساس کرد پای تلوزیون دولتی نشسته و دارد اخبار می‌بیند زیرا چهره ای که روبروی صورتش بود چهره آشنای مرد شماره دو مملکت بود؛ آقای احمدی نیا شما .. شما اینجا ...

پاشو بابا پاشو امروز بازدید رسمی دارید.

مجتبی سراسیمه بلند شد، دکتر ولایتی پشت سر رئیس جمهور خندان شرمنده ایستاد بود مغز متفکر پایتخت سرزده آمده بود تا پروژه شبیه سازی شیر سفید ایرانی را از نزدیک دنبال کند.

روز بعد طرف های ساعت پنج بعد از ظهر تریلر حامل وارد محوطه شد تا دستگاہی را که به سفارش مستقیم رئیس جمهور جابجا شده بود را زمین بگذارد.

الیاس فریاد زد ماده این چینی "made in china" و زد زیر خنده.

مجتبی ایستاده بود و نا باورنه می نگریست؛ خوشحال بود که توانسته از دیدار دیروز یک غنیمت چرب به کف بیاورد.
دستگاه رحم مصنوعی بعد از یک سال سرگردانی از یک جای مطمئن سر در آورده بود.

*توله های قهوه ای :

رنگ سفیدپشم توله ها طبق تجربه معمولاً یک ماه بعد از تولد و با ریختن پشم های نوزادیشان نمودار میشود اما الیاس عادت داشت که یک مسئله برای دست انداختن و خنده پیدا کند و یک ماهی را با آن سر بکند .

این روز ها تکیه حرفهایش براین بود که رنگ قهوه ای توله های توی دستگاه بخاطر این است که اساساً آن شیر زبان بسته که در جنگلهای مازندران شکار کردند شیر رنگ شده ای بوده و یا اینکه از ترس شکارچی ها رنگش پریده بوده است .

مجتبی هم هر بار به این نظریه ابلهانه نیم ساعت می خندید رابطه این دو دوست براین پایه استوار شده بود که اهمیت همدیگه را با خنده نشان دهند.

توله ها به آرامی مراحل رشد خود را طی می کردند یکی نر و دیگری ماده با پوزه های کوچک و خنده داری که آدم هوس می کرد گازشان بگیرد .

دیگر چیزی به روز تولدشان نمانده بود و می رفت تا افتخار دیگری در کارنامه پرافتخار؟؟؟ موسسه ثبت شود .

*همکاران جدید ؟

ببخشید درب باز بود ...

مجتبی با تعجب به زن ناشناس که با پررویی داشت اتاق را دید میزد گفت نه اختیار دارید خواهش می کنم بفرمائید .

زن بانرمی مخصوصی وارد شد و نفسش را تازه کرد: من حاتمی کیا هستم و از طرف موسسه مأمور شدم که از امروز در اینجا فعالیت کنم

مجتبی نگاه پرسوالی انداخت و گفت :آیا نامه یا ابلاغیه ای چیزی هم به شما دادند .

زن که داشت اتاق های دیگر را نیم قدم نیم قدم نگاه می کرد گفت :نه اما اگر میخواهید مطمئن شوید کافی است با موسسه تماس بگیرید .

تا پایان آن روز دو نفر دیگر نیز بعلاوه این زن جوان به آزمایشگاه آمدند و حتی یک نامه رسمی نیز به همراه نداشتند .

تماسهای مرکز این نوید را می داد که باز برای پروژه نقشه هایی کشیده اند .

*امروز روز خوبی نیست.

الیاس مثل اینکه از خواب زمستانی به درآمده باشد مدام جست و خیز می کرد و برای آقایان و خانم تازه وارد توضیح و تفسیر ارائه می کرد و هر چند همکاران جدید اغلب با تخصص های متفاوت معرفی شده بودند لیکن با توضیح های در حد پیش دبستانی الیاس واقعاً گل از گلشان می شکفت و احساس خوبی بهشان دست می داد .

احساسی شبیه به اینکه دارند در کار بزرگی شرکت می کنند و آدم های مهمی نیز خواهند بود .

در عوض مجتبی بیش از پیش حواسش را جمع مستندات و مدارک می کرد تا مبدا زیر پای این تازه وارد ها طعمه و اسباب بازی شود .
*الیاس و....

پایان روزکاری سوم الیاس خانم حاتمی کیا را تالیستگاه تاکسی در آن نزدیکی رساند و بکلی حال و احوالش تغییر کرد .
مجتبی . مجتبی ... هان ... مجتبی تا حالا عاشق شدی . مجتبی لبخند تلخی زد و گفت: فقط احما 3 روزه عاشق میشن .
الیاس آن شب تاصبح توی اینترنت با برویج قدیم و یک نفر تازه وارد چت می کرد که البته این امر اصلاً به مزاج مجتبی خوش نیامد .
هر صبح خانم کیا با لباس راحتی تری به سر کار می آمد ، مثل اینکه محیط غیر مقرراتی و راحتی را برای جولان دادن پیدا کرده بود .
*بچه شیر ها دارند می آیند .

تازمان بدینا آمدن بچه شیر ها فقط یک هفته باقی است و البته همه گروه بجز مجتبی این روزها بیکار تر از همیشه خواهند بود ظاهراً دیگر دوران سرکشی مکرر و تکرار کردن آزمایشات به سر آمده بود و باید منتظر یک معجزه در تاریخ پزشکی ایران می بودند .
آزمایشات آخر مجتبی نشان دهنده بالارفتن پیش بینی نشده تعداد گلبول های سفید در خون توله شیر ها بود که این امر بدلیل آنکه در هر دو مورد مشابه بود نشان دهنده یک فاجعه ی نزدیک بود . به سرعت آزمایشات را سه بار و در سه نوبت از روز تکرار کرد و به این نتیجه رسید که تعداد گلبول ها به سرعت در حال عبور از میزان مجاز است ، به همین دلیل یک جلسه مشورتی ترتیب داد تا در این مورد با گروه به بحث بنشینند . فرصت مناسبی بود که میزان تجربه گروه را برآورد کند ؛ آیا کسی حرف نویی برای گفتن داشت یا نه .

با نزدیک کردن میزها به یکدیگر و چیدن صندلی ها و البته صرف یک لیوان چای با بیسکوئیت جلسه آغاز شد و مجتبی سخنانش را چنین آغاز کرد :

دوستان این اولین جلسه مشورتی ماست ، خواهش می کنم در بیان نظرتون بدون رودربایستی و راحت باشید .
الیاس که کم و بیش با مشکل آشنا بود و دلیل اهمیت این جلسه مشورتی را برای مجتبی کاملاً درک میکرد سعی کرد فضا را کمی آماده تر کند :
ببینید دوستان ما بایک مشکل برخورد کردیم که البته این مشکل با یک بحث و تبادل نظر سازنده حل خواهد شد .

مجتبی چنین ادامه داد : آزمایشات پایانی نشان دهنده افزایش مقدار گلبول سفید در خون بچه شیر هاست ، امکاناتی که از طریق دستگاه رحم مصنوعی در اختیار ما گذاشته شده محدود به افزودن پلاسما و مواد افزودنی ویتامنه و کربوهیدراته است . به احتمال زیاد افزودن هرگونه دارویی به سیکل سالم دستگاه به دلیل آنکه تا پایان رشد جنین ها و تولد آنها در دستگاه پایدار خواهد بود می تواند فاجعه آمیز باشد . پس از اینکه سخن به اینجا رسید مجتبی ساکت شد و منتظر ماند تا از طرف جمع نظری مطرح شود .
جمع ساکت ماند ..

تقریباً 8 دقیقه همه با سکوت اداره کردند مگر آقای سبحانی که با لحن خشکی گفت " این دستگاه های چینی همشون آشغالن ..

الیاس وارد بحث شد تا این وضعیت را به پایان برده باشد و پیشنهاد داد که عامل افزایش تعداد گلبول های سفید در ابتدا شناسایی شود و هر گونه اقدامی مشروط به پیدا شدن عامل بیماری زا باشد .

مجتبی جلسه را با تأکید بر سخنان الیاس به پایان برد و همه را مرخص کرد بعد الیاس رابه گوشه ای کشید و گفت :

الیاس؛ با کمک این گروه فقط میشه یک دستشویی طلایی ساخت و توش رو نجس کرد جزاین کار دیگری از دستشون بر نمی آید .

* پروژه های ارزشمند؟؟؟

برای هر سه عضو جدید پروژه ای تعریف شد تا به بهانه آن برای مدتی از آزمایشگاه دور باشند و بشود با دعوت از چند نفر خبره کاری صورت داد .

پروژه آقایان عبارت بود از اینکه یک نمونه برداری محیطی مایعات خونی محل های پرورش دام اطراف اصفهان داشته باشند و خانم حاتمی کیا هم مسئول شد تا یک کپی از همه اطلاعات موجود در موسسه که مربوط به اتفاقات مشابه در 5 ساله گذشته است تهیه کند و البته هر سه نفر با اکراه پذیرفتند .

دکتر ولایتی به همراه یکی از دوستانش که در دانشگاه علوم پزشکی کار می کرد صبح فردای آن روز وارد آزمایشگاه شدند و آزمایشات تا پاسی از شب ادامه داشت نتایج حاصل نشان دهند یک عامل میکروبی بیخطر بود لیکن باید عامل بیماری را با کمک آنتی بیوتیک برطرف میشد .

کار خوب پیش رفت و نمونه ای که در ساعات اولیه روز گرفته شد نویدکنترل تدریجی بر اوضاع بود و ساعت 8 صبح خیال همه راحت شد و هرکدام درگوشه ای شروع به چرت زدن کردند .

* خانم معلم ؟؟؟؟

آقای سلحشور بیدار شیدلطفاً .

بله ... سرش را که بلند کرد خانم حاتمی کیا مثل کوهی روبرویش ایستاده بود و پلکش را نازک کرده و خیز برداشته بود مثل آنکه دزدی را گرفته باشند.

برای اطلاعاتتون عرض می کنم که ساعت 10.5 صبح است ، راستی این آقایی که پشت میز من خوابیدن آقای ولایتی نیستش ...ایشون که دیگر در موسسه پستی ندارند، همیشه بگین بلند شن من به کارم برسم .

مجتبی با کرختی و سختی بلند شد و تمام قد روبروی او ایستاد . خانم کیا همیشه یک لطفی در حق من بکنید.

بله.

میشه کارتون را موقتاً و برای امروز فقط در اتاق بغلی انجام بدین .

حاتمی کیا ابروهایش را بالا کشید و با تکان سرش مطلب را قبول کرد ، دکتر ولایتی که با سروصدا ها بیدار شده بود چشمانش را با کف دست گرفت و سلفه خشکی کرد ، بی درنگ به خانم کیا سلام داد اما جوابی نشنید چون با تکان دادن ناقص سرش به اتاق بغلی رفت و در راهم زد. دکتر بینوا کتش را برداشت تاراهی شود اما به طرف دستگاه رحم مصنوعی رفت و به توله های توی شیشه خیره شد . می دونی مجتبی آرزو می کردم این تجهیزات چند ماه زود تر آماده می شد تا شیرینی این تولد در کام من هم بنشیند .

مجتبی سرش را با افسوس عمیقی تکان داد.

زیرآب روی آب .

مجتبی بعد از آنکه دوباره بر اوضاع مسلط شد خانم حاتمی کیا را صدا کرد تا نتیجه کار دیروز او را ببیند و نتیجه البته جالب بود :

خانم کیا" اگر درست متوجه شده باشم شما با یک نسخه کپی از اطلاعات موسسه برگشتین و این نسخه مربوط به کلیات پروژه های شبیه سازی پیشین است اما این اون چیزی نیست که از شما خواسته شده بود .

نفسش را صدا دار تو کشید: آقای سلحشور تا آنجا که من متوجه شدم مشکل حل شده پس برای چی دارید موضوع را با پیش کشیدن مسائل مربوط به من دنبال می کنید .

خوب درست به این دلیل که باید نتیجه کار شما رو را جمع بندی کنم و برای مرکز بفرستم همین . حالا هم این سی دی شما برید و با بایک پروژه کامل برگردید .

حتمی کیا با کلافگی سی دی را برداشت و 5 دقیقه بعد راهی موسسه شد .

*

تلفن داشت خودش را در آوای کش دارش خفه می کرد که مجتبی گوشی را برداشت"

الو... الو... بله ، اونجا آزمایشگاه پل شهرستانه،بله بفرمائید ،با آقای سلحشور کار داشتم ؛خودم هستم بفرمائید ...

آقای سلحشور دستوره فوراً خودتون رو به موسسه برسانید تا قبل از پایان ساعت اداری اینجا باشید ...

ببخشید شما ..

من هیئتیان هستم .

هیئتیان؟

واقعاً که چطور منو نمیشناسید "

تماس قطع شد!!!

کمی این پا آن پا کرد تا شاید چیزی به ذهنش برسد صدا ناآشنا بود ،اما انگار شخص مهمی بود چون صدایش حالتی عتاب گونه داشت .

یک ربع مانده به پایان وقت بود که مجتبی با کامرو قرمز رنگ مدل 1975 خودش وارد پارکینگ شد و مستقیم بطرف نگهبانی رفت تا گمشده اش را بیابد "آقای به نام هیئتیان ؟

ببخشید عذر میخواهم .

بله بفرمائید . عجیبه من چند ماه پیش که اینجا بودم شما نبودید تازه استخدام شدید .

بله تازه دو روز است که استخدام شده ام شما .

من سلحشور هستم کارمند مرکز در آزمایشگاه پل شهرستان آقای به نام هیئتیان من را خواستند تا امروز به موسسه بیایم ...

نگهبان نیم خیز شد وگفت آقای هیئتیان ..

آقای هیئتیان رئیس هراست را می گوئید .مجتبی با کند ذهنی گفت اما تا انجا که من می دادم موسسه هراست نداشت .

نگهبان به روی صندلی نرمش برگشت وگفت :پس پیداست که خیلی از قافله عقب موندی اتاقتش آخر راهرو سمت چپ است .

وقتی مجتبی رسید آقای هیئتیان داشت از اتاق خارج می شد بلافاصله عتاب کرد سلحشور..آقای سلحشور ..بله خودم هستم ؛

با من بیایید ! این را گفت و جلو تر به راه افتاد و به تنها اتاقی که مجتبی فکرش را نمی کرد وارد شد .

اتاق فخمه ریاست ؟

*دل خون :

نتیجه جلسه پنج دقیقه ای که بدون حق دفاع برای مجتبی برگزار شد این بود که مجتبی اسرار موسسه را به باد داده است و باید هرچه زودتر جول وپلاشش را جمع کند و به موسسه بازگردد , به عقیده ریاست هراست , مجتبی شرایط لازم برای ریاست یک گروه تحقیقاتی را ندارد و شخص مطمئن تری باید این وظیفه را بر عهده میگرفت .

موقع بیرون آمدن مجتبی درخواست کردتا نام مدیر جدید را بداند هرچه بود این پروژه ای بود که او عمرش را برای آن گذاشته بود:

هیئتیان با آشفتگی زیر اصرار مجتبی خودش را راحت کرد وگفت :آقای الیاس اکلیلی !

با آنکه تلفنی اعلام کرده بودکه آن شب را برای استراحت به خانه می رود اما باز دلش تاب نیاورد و به آزمایشگاه بازگشت .

به محض ورودش الیاس را دید که روبروی پنجره نشسته بود وداشت به رودخانه نگاه می کرد رودخانه ای که این روزها رفته رفته بسوی خشک شدن پیش می رفت .

الیاس همیشه صحبت کنیم .

بله حتماً

الیاس تو از موضوع خبر داری .

بله دارم ,

میشه بپرسم از کی شنیدی .

الیاس کمی صبر کرد و با اکراه گفت " خانم کیا ..

مجتبی آشکارا رنگش پرید , حتی فکرش را هم نمی کرد که خانم حاتمی کیا چنین زیر آب جاتانه ای از او زده باشد .

الیاس .. من دیگه به موسسه باز نمی گردم این پروژه اولین و آخرین پروژه من بود , فقط , فقط ازت می خواهم که اجازه بدی تا روز تولد بچه شیر ها به آزمایشگاه بیایم . اصولاً لازم نیست کسی چیزی بفهمد ..

الیاس بسوی مجتبی بازگشت و با احمی که مجتبی تا آن لحظه سراغ نداشت گفت : می فهمم چی می گی اما همیشه متأسفم . با گفتن این کلمات بسمت سرسرای کوتاه ساختمان رفت و در پشت دیوار ها ناپدید شد .

مجتبی پیکان قراضه الیاس را دید که به سرعت شتاب می گرفت و از در آزمایشگاه بیرون میرفت و با خود گفت :

مطمئن باش با این کارها پیکانت پژو یا هر ماشین کوفتی دیگه ای همیشه فقط خدا خدا کن که کسی داستان امروز من و تو را نشنود مگر نه رسم دوستی ناپدید میشود .

شیر بی شمشیر

آن شب تمامی چراغ هاو ماشین های آزمایشگاه تا اولین هنر نمایی خورشید در آسمان روشن بود و با نارنجی شدن آسمان سروصدا ها کم کم خوابید .

مجتبی هراسان به کنار رودخانه نزدیک شد و از کنار شاخ و برگ در هم کشیده درختان گذشت و در میان آب مواج خم شد و سجده کرد .

دیگر تمام شد .

آب سردی که از روی صورتش میگذشت باعث شد بدنش به رعشه بیفتد و تمام سختی ها را برای لحظه ای فراموش کند .

تاقیل از آنکه کسی به آزمایشگاه وارد شود و کارمندان ملول و خواب آلوده کار هر روزه شان را شروع کنند مجتبی چند تکه از لوازم آزمایشگاه را به صندوق عقب کامرو گذاشت و با قرشی دلکش خودرو را از سرازیری آزمایشگاه بالا کشید .

برای خارج شدن از شهر ابتدا باید از مرکز شهر می گذشت ولی ترافیک گیج کننده ای شریان های شهر را در برگرفته بود ، صدای بوق ماشین ها شهر را همچون دارالمجانینی کرده بود که مردم شهر دیوانگان آن بودند.

هوای دم کرده باعث بی تاب شدن مهمانان گرانقدری شده که اینک روی بالش صندلی عقب لم داده بودند و مانند بچه گربه ها میو میو می کردند ، زنی بیپروا حجابش افتاده بود ، تا نیمی از بدنش را از سواری آبی رنگی خارج کرده بود و پرچم قدیمی ایران را روی دست برداشته و شعار میداد مجتبی بی اراده به شیر روی پرچم خیره ماند ، شیری شمشیر بدست روی خورشیدایستاده و انگار که قصد شکار داشت این بار نه با پنجه که با شمشیر .

پایان .

نوشته مجتبی ورشاوی

1388/11/28

ایمیل: info@kargoroh.com

مسیح بزئید نظر بدهید: 09360235923